

دنیایی ناشناخته ما



گردآوری: سیدجلال صیادمیری

میلیونر اسرار امیز

" ارتور ستیل ول " ثروتی گرد آورد باور نکردنی! هزاران کیلومتر راه آهن احداث کرد و ۴۰ شهر را ساخت. ولی هیچگاه بدون مشورت با افرادی که او آنها را "دوستان نامرئی" مینامید - قدمی برنداشت. خانم و آقای "ستیل ول" مانند بیشتر زن و شوهرها، زندگی زناشویی خود را با پول اندک شروع کردند. پدر و مادر "ستیل ول" در " ایندیانا " مزرعه دارانی فقیر - ولی قانع و صرفه جو بودند، با اینحال درامدشان کفاف زندگی آنان را نمی داد. " ارتور ستیل ول " از اینکه به اولیای همسرش کمک میکرد و درآمد ناچیزش را با آنها تقسیم مینمود - احساس مباهات میکرد. یک تنه، فعالیت را آغاز کرد. نخستین کار او راندن یک واگن باری بود. چند هفته بعد به سمت کارمند دفتری راه آهن ارتقاء یافت و در همان جا ماندگار شد. دوران دبیرستان را به زحمت به پایان رسانده بود، پول و پله ای در بساط نداشت و به هیچوجه امیدوار نبود که آینده ای درخشان در انتظارش باشد. ولی شبهای متوالی، مرتباً " ندهائی میشنید. گاهی صداها هنگام خواب به سراغش می آمدند و زمانی هنگامیکه زیر نور چراغ به مطالعه مشغول بود - این صداها توجه او را به خود جلب میکردند. این صداها پنهانی که در ضمیرش طنین می انداخت، بهیچوجه برایش تازگی نداشتند و او را به وحشت نمی انداختند، زیرا از پانزده سالگی با اینگونه صداها مانوس شده بود. در دفتر خاطراتش به این ندهای پنهانی اشاره کرده و نوشته بود که این صدا به او خاطر نشان ساخته بود که در خلال چهارسال با دختری بنام " جنیوو وود " ازدواج خواهد کرد. در آن زمان کسی را به این نام نمیشناخت. ولی به زودی این پیشگویی به حقیقت پیوست و با دختری با این نام ازدواج کرد. از آن تاریخ به بعد " ستیل ول " کاملاً به این ندهای غیبی اعتقاد پیدا کرد.



هیچگاه درباره این صداها با کسی جز همسرش سخن نمی گفت، زیرا از این بیم داشت که دیوانه اش خطاب کنند و بگویند عقلش را از دست داده است. هنگامیکه پشت میز کارش نشسته بود - این صداها غیبی مرتباً به او نهب میزدند و او را تشویق میکردند که به غرب برود و به ساختن راه آهن - که در آن زمان شاخه های فولادین خود را به هر سو می گستراند - مبادرت ورزد. سرانجام " ارتور " و همسرش " جنی " در برابر این ندها سر تسلیم فرود آوردند. او کارش را رها کرد و دار و ندار خود را درون ارابه ای که به عاریه گرفته بود گذاشتند و راهی " کانزاس سیتی " شدند. " ارتور " در آنجا در یک شرکت حق العمل کاری شغلی پیدا کرد، ولی صداها ناشناخته دوباره به سراغش آمدند و همانگونه که خود میگوید - او را تشویق به ساختن راه آهن کردند! باور کردنش دشوار است، ولی این کارمند ساده که هفته ای چهل دلار درآمد داشت سرانجام موفق شد یک راه آهن بسازد. بانکاران او را میشناختند و به او اعتماد داشتند. بنابر این بدست آوردن سرمایه کار دشواری نبود. بی سر و صدا زمینش را خرید و دست بکار شد، و پیش از آنکه سرمایه گذاران " نیویورک " دریابند چه اتفاقی در شرف وقوع بود، راه آهن > خط کمربندی کانزاس سیتی < را درست بغل گوش آنها راه انداخته بود. در طول زندگی این شخصیت عجیب، واقعه ای شگفت انگیزتر از آن نبود که تصمیم گرفت راه آهنی بسازد که مزارع گندم " کانزاس " را به خلیج مکزیک متصل میساخت. این اقدامی چشمگیر و کاملاً منطقی بود که سالمندان با تجربه آن زمان، آن را نادیده گرفته بودند. " ارتور ستیل ول " سرمایه گذار ۲۶ ساله ای که ادعا میکرد از سوی صداها غیبی هدایت میشود - از فرصت استفاده کرد و برای انجام چنین کاری دل بردار زد. هر بار که با مشکلات بزرگی روبرو می شد و به



تصمیم میگرفت از کار کناره گیری کند - در خلوت به استغاثه میبردخت و از مشاوران نامرئی خود درخواست میکرد تا او را راهنمایی کنند. همه موانع یکی پس از دیگری از میان میرفت - تا آنکه خط آهن او به ۵۰ مایلی " گال وستن " رسید. او بعداً نوشت که در اینباره از مشاوران نامرئی اش کسب دستور کرد، به او گفته شد که بی درنگ کار را متوقف سازد - چون در غیر این صورت زندگی اش تباه خواهد شد. زیرا سرنوشت ناگواری در انتظار شهر " گال وستن " است! و بهتر است او شهر را دور بزند و به راهش ادامه دهد. البته ستیل ول از این موضوع دچار حیرت و سرگردانی شد، با اینحال چاره ای جز اطاعت نداشت. همکارانش ایراد میگرفتند و سخنان او را درباره راهنمایی غیرمتعارف باور نداشتند، ولی او مجبور بود بی درنگ تغییر مسیر را صادر کند. " ستیل ول " دندانپزشک را بهم میفشرد و همه دشواریها را تحمل میکرد. همکارانش پیش از همه درباره این تصمیم پر خرج و بیهوده - از او توضیح میخواستند. ولی " ستیل ول " همچنان سکوت میکرد. مردم " گال وستن " که به این راه آهن دلخوش کرده بودند و امیدوار بودند کار و کسب شان بهتر شود - با این تغییر مسیر ناگهانی سخت به خشم آمدند. اما " ستیل ول " همچنان در تصمیم خود پایدار بود و راه آهن جنوب " کانزاس سیتی " از نقطه ای دور افتاده ای که به افتخار " ارتور ستیل ول " بندرگاه " پورت ارتور " نام گرفت به خلیج مکزیک رساند. چندی بعد فاجعه آغاز گشت و طوفان سهمگینی شهر " گال وستن " را نابود ساخت، لیکن به بندر " پورت ارتور " و تاسیسات راه آهن که دور از مرکز فاجعه قرار داشت آسیبی وارد نیامد! همکارانش که قبلاً او را به شدت مورد سرزنش قرار داده بودند، اکنون بخاطر اقبال بلندش او را ستایش میکردند. " ستیل ول " که اکنون به او لقب " ستیل ول " خوش اقبال میدادند - تنها لبخندی میزد و سخنی بر زبان نمیزد. او و همسرش " جنی " خوب میدانستند که مردم هیچگاه سخنان آنان را درباره مشاوران نامرئی و اسرارآمیز باور نمی کنند. آنها در این پروژه بیش از یک میلیون دلار درآمد کسب کرده بودند و تمام این ثروت بخاطر مشاوران نامرئی بود. " ستیل ول " همیشه می گفت: مردم چگونه باور می کنند که من بدون آنکه همسرم را دیده باشم - چهار سال قبل از ازدواج نام او را میدانستم؟! چگونه

باور می کنند که ظرف مدت هفت سال از یک کارمند ساده و فقیر به یک میلیونر سازنده راه آهن تبدیل شدم - آنها چگونه باور می کنند من حادثه ناگوار " گال وستن " را میدانستم ! این مرد جمعا" به ساختن هفت راه آهن مبادرت نمود . بندر " پورت ارتور " را برای کشتی ها احداث کرد - ۴۰ شهر بزرگ و کوچک ساخت که وجه تسمیه دو شهر آن - یعنی " پورت ارتور " در تکزاس و شهر " ستیل ول " در " اکلاهما " بنام اوست . در طول زندگی شگفت انگیز خود ثروت چشمگیری گرد آورد . به هر چه دست میزد تبدیل به پول میشد و تمام اینها را مدیون مشاوران اسرار امیز خود بود . او به احضار ارواح اعتقادی نداشت و در دوران زندگی پر مشغله خود فرصتی یافت تا ۳۰ جلد کتاب به رشته نگارش درآورد . یکی از معروفترین کتابهای او " [روشنائی که هیچگاه خاموش نشد](#) " نام داشت که تا مدتها، پر فروش ترین کتاب زمان خود بود . در سال ۱۹۱۰ کتابی نوشت که در آن به تفضیل وقوع جنگ جهانی اول را پیشگوئی کرده بود . در سال ۱۹۱۴ کتاب جالب دیگری نوشت که به " همه جهان - جز المان " نام داشت . در این کتاب شکست المان و متحدین، سقوط رژیم سلطنتی در روسیه، استقلال فنلاند و لهستان و پیدایش " اسرائیل " را پیشگوئی کرده است . " [ارتور ستیل ول](#) " در سال ۱۹۲۸ دیده از جهان فرو بست . دو هفته پس از درگذشت وی - همسرش " جنی ستیل ول " بر اثر سقوط از پنجره آسمانخراشی در " من هتن " جان سپرد و به شوهرش - که سالها قبل بنا به راهنمایی آن صداهای اسرا امیز او را به همسری برگزیده بود پیوست . شاید بین شما دوستان کسی باشد که بخواهد یکی از کتابهای " ارتور ستیل ول " را از طریق اینترنت بخرد و بخواند . [اینهم لینک](#) [کتاب او](#)

Jalal_Sayadey@Gmail.com
Yahoo ID = Jalal_webid

دو رئیس جمهور

قتل پرزیدنت لینکلن و جان فیتز جرالد کندي با یک رشته اتفاقات مشابه به هم پیوسته است. ابراهام لینکلن در ۱۸۴۶ به کنگره راه یافت. کندي درست ۱۰۰ سال بعد به این مقام رسید. لینکلن به عنوان شانزدهمین رئیس جمهور در ۶ نوامبر به این مقام رسید. کندي در ۸ نوامبر بعد از مرگ هر دو آنها دو نفر از اهالی جنوب به نام جانسون جانشین آنها شدند. اندرو جانسون در ۱۸۰۸ متولد شد لیندن جانسون در ۱۹۰۸ جان ویلکي بوث کسی که لینکلن را کشت در ۱۸۲۸ متولد شد. لې هاروي اسوالد متولد ۱۹۳۸ بود. هر دو اهل جنوب بودند و هر دو قبل از رسیدن به دادگاه کشته شدند. بوث در تئاتر اوسترام به لینکلن سوء قصد کرد و از آنجا به انبار علوفه ای پناه برد اسوالد ماشه تفنگش را از پنجره انبار متروکي کشید و بعد به تئاتر پناه برد. لینکلن در روز سوء قصد به یکی از محافظانش به نام ویلیام. اچ. کروت گفت: "می دانم کسانی هستند که قصد جان مرا کرده اند. و تردیدی ندارم که این کار را خواهند کرد اگر مقدر چنین است از آن نمی توان گریخت." کندي به همسرش ژاکلین و مشاور شخصیش کن اودانل چنین گفت: "اگر کسی بخواهد مرا از یکی از این پنجره ها هدف قرار دهد. هیچکس نمی تواند کاری بکند بنابراین چرا باید نگران باشم؟" حادثه بزودي بوقوع پیوست. چند ساعت بعد او کشته شد. هم کندي و هم لینکلن هر دو روز جمعه کشته شدند و هر دو از پشت سر هدف قرار گرفتند و همسرانشان همراهشان بود. لینکلن در تئاتر فورد تیر خورد. کندي سوار بر ماشینی بود که ساخت کمپانی فورد بود و لینکلن نام داشت و آخرین تقارن نامیوم آن بود که کندي منشی داشت به نام الین لینکلن که او را از رفتن به شهر دالاس قویا بر حذر می داشت.



نفرین عجیب

اسم کوچکش "رابرت" بود و اگر در زمان حیات خویش نامزد احراز مقام ریاست جمهوری امریکا می گشت، مطمئناً میتوانست بدان دست یابد... ولی او در مقام دون پایه تری به مملکت خود خدمت کرد. مثلاً در دوران ریاست جمهوری دو رئیس جمهور وزیر جنگ و در دوران رئیس جمهوری دیگر سفیر کبیر امریکا در انگلیستان بود. هر چه که بود، شخصیت عجیب و نادری بود. در زندگی خصوصی یک وکیل متحبر و موفق به شمار میرفت و دیری نگذشت که رئیس کارخانه "پولمن" شد. با این اوصاف او بر این باور بود که نفرینی را با خود حمل می کند!! در حین خدمتش در ارتش تنها چند ساعت پس از تیراندازی به سوی "ابراهام لینکلن" در کنار بستر او حاضر بود. وی در آن زمان یک سروان جوان بود و مرگ "ابراهام لینکلن" را به چشم خود دید. چندی بعد او به ایستگاه قطار شهر "واشینگتن" شتافت تا به رئیس جمهور وقت "گارفیلد" بگوید که نمیتواند تا شهر البرون واقع در ایالت نیوجرسی همسفر او باشد. ولی به محض ورودش به ایستگاه رئیس جمهور "گارفیلد" تیر خورد و جان خود را از دست داد. در دوران کسب و کار به عنوان تاجر، توسط "مک کینلی" رئیس جمهور وقت از او دعوت شد تا در نمایشگاه "پان امریکن" در شهر "بوفالو" شرکت کند... ولی وقتی وارد شد دریافت که رئیس جمهور ترور شده و جان سپرده است. از آن روز به بعد بود که < رابرت > هرگز به خود اجازه نمی داد که به یک رئیس جمهور نزدیک شود و تمامی دعوتنامه ها را از کاخ سفید رد میکرد. و اظهار میداشت که: اگر آنها حقیقت را میدانستند، هرگز مرا نمی پذیرفتند! یکبار از او پرسیدند آیا در مراسمی که نایب رئیس جمهور در آن باشد، شرکت خواهد کرد یا نه... و او جواب داد: نه، من نمی روم و آنها هم بهتر است که مرا دعوت نکنند. اگر در مجلسی من و رئیس جمهور با هم باشیم، مطمئناً مرگ او را تهدید خواهد کرد!!!! او سالیان سال زنده بود و توانست دو رئیس جمهور دیگر را نیز ببیند. وی همیشه معتقد بود که باعث مرگ سه رئیس جمهور مقتول امریکا شده است. سرانجام مرگ به سراغ < رابرت > نیز آمد و در کنار یکی از رئیس جمهورهای مقتول به خاک سپرده شد... و او کسی نبود بجز پدرش "ابراهام لینکلن"!!



اثار انگشت باستانی

کار باستان شناسان شگفت آور است . چون در واقع نوعی کار پلیسی است که در آن ، آنها در جستجوی کنار هم چیدن قطعات داستان نژاد بشر توسط بررسی تکه های پراکنده و خرد شده از مدارکی که در طی اعصار و قرون بجا مانده ، هستند . از زمانهای دور بشر در غارها به جستجوی پناگاهی می گشت و کاملاً طبیعی بود که غارها اثار متعددی از رفت و آمد آنها را در بر داشته باشند . تصاویر بیشماری بر دیوار غارها نقش بسته است که با چوب و انگشت و شعله های آتش ساخته شده اند . اثار بسیاری از اینگونه نقاشیها بطرز شگفت اوری سالم مانده است بعضی ها بسیار خوب از کار در آمده اند . ولی در این جستجوها گاهگداری به مواردی برخوردیم که محققان و باستان شناسان را متحیر میکند . من در تاریخ ۳۰ اردیبهشت ۱۳۸۴ مطلبی را در وبلاک قرار دادم با نام "**وحشتناکترین یافته باستانشناسان**" که مربوط می شد به کشف انسانهای دو سر در بنگلادش و امروز تصمیم دارم یکی دیگر از عجایب باستان شناسی را به شما عزیزان معرفی کنم . غار عظیم " گاراگاس " در جنوب فرانسه ، باستان شناسان دیوارهای گلی یک غار زیرزمینی را یافتن که ساکنین اولیه اثار دست خود را بر دیواره های آن به یادگار گذاشتند . آنها دست خود را در داخل گل رس میفشردند و نوعی تالار انگشت نگاری ماقبل تاریخ را تاسیس کرده بودند !! با گذشت زمان گل رس سفت و سخت می شده و اینک اثار آن انگشتان در سنگ نیمه سخت محفوظ مانده است . دو خصیصه غیر عادی و جالب درباره این اثار وجود دارد . خیلی از آنها متعلق به مردان و زنان و کودکان هستند که دستشان را قبل از فشردن به گل نرم ، در داخل رنگ ابی و زرد قرمز فرو برده اند . اثار انگشت بجا مانده حاکی از آن است که آنها در آغاز دستان خویش را به گل میفشردند و بعداً ماده ای رنگی را برای ایجاد یک طرح کلی از دست به اطراف آن افزوده میکردند . ولی اثار نفرت انگیزی که به وفور در " گاراگاس " یافت میشود ، مبین این حقیقت است که اغلب اثار دست ، حتا آنها که متعلق به اطفال هستند فاقد یک یا چند انگشت میباشند و در برخی از آنها اصلاً انگشتی دیده نمی شود...!! فقط انتهای انگشتان کنده شده وجود دارد !! این امر برای کسانی که عمری را صرف مطالعه چنین مسائلی کرده اند ، ناشناخته است . ولی قضیه تثبیت شده در سنگ نرم دیواره های غار ، امروزه نیز وجود دارد و انسان معاصر را بعد از هزاران سال برای کشف معمای آن به مبارزه می خواند . "**توضیح نویسنده** : من سعی کردم از این اثار انگشت تصاویری را بدست آورم و خوشبختانه چند تصویر هم پیدا کردم اما هر چه فکر کردم توضیح قانع کننده ای پیدا نکردم ، آیا آنها انگشتان خود را در جنگ با حیوانات و یا جنگ با قبائل دیگر از دست داده اند؟ اما اثر انگشتان کودکان نیز در این مجموع به وفور دیده میشود !! آیا اعتقادات خاصی داشته اند ؟ از دوستان خواهش میکنم نظرات خود را بیان کنند .



غارهای کارکاس در فرانسه

در تمام تمدنها و فرهنگها گاهی انسان به مسائلی برمیخورد که با منطق سازگار نیست . اما مردم کاری به منطق ندارند . مثلا همین سال پیش بود که دولت چین اعلام کرد زاد و ولد در این کشور روال طبیعی خود را طی نمیکنند چرا که اکثر مردم دوست دارند فرزندشان در سال ازده ها به دنیا بیاید . یا در ایران خودمان از دیر باز روزه ۱۳ فروردین را نفس میدانستن ! و در اکثر ملل دنیا این عدد را عدد خوبی میدانند اما وقتی متوجه میشویم پاپ رهبر کاتولیک های جهان حاضر نمی شود حتی با هواپیما از فضای یک شهر رد شود ، انگاه دیگر این یک اتفاق ساده نیست . اما براستی چرا.؟

"قبرستان استول"

اگر شما از ساکنین ایالات کانزاس بپرسید دوزخی ترین نقطه زمین کجاست .؟ مطمئن باشید انها نام استول را اولین گزینه خود میدانند! ممکن است این پاسخ بر پایه یک سری از دانسته های بومی و محلی ارایه شود . مکانی به نام استول وجود دارد که قبرستانی با همین نام در آن واقع شده است . شهر کوچکی به نام استول از ایالت کانزاس در سال ۱۸۶۲ شکل گرفته است و نام رئیس پستخانه آن سیلوستر استول بر روی آن نهاده شده است . در اولین نگاه این قبرستان بسیار ساده به نظر میرسد در این مکان تقریبا صد قبر یک درخت قدیمی و یک کلیسای متروکه و فرسوده که منظره زیبایی را در آنجا به وجود آورده است دیده میشود . پاپ ژان پل دوم (رهبر کاتولیک های جهان) در مصاحبه ای که با روزنامه تایم در سال ۱۹۹۵ داشت . در جواب این سوال که علت پرواز وی از اطراف کانزاس چه بوده است ؟ به این نکته اشاره کرد که هیچگونه تمایلی برای پرواز در اطراف یک مکان غیر مقدس را ندارد . قبرستان استول در شهر توییکا (مرکز ایالت کانزاس) با کد پستی ۶۶۶ واقع شده است . در سال ۱۹۰۵ جاده ای به قبرستان ختم می شده به نام ابلیس که امروز دیگر اثری از آن نیست . در گزارشی که در سال ۱۹۷۴ روزنامه کانزاس از یک دانشکده در رابطه با قبرستان استول تهیه کرده به وجود یک افسانه متعلق به صد سال قبل اشاره میکند . بزرگان این شهر کوچک معتقدند که قبرستان استول یکی از مدعیان هفت در ورود به دوزخ میباشد و به شیطان این اجازه را میدهد که به عنوان مدعی اشکار به واسطه یک در اعجاز امیز و فوق العاده عمل کند . این افسانه از یک سری اعتقادات محلی نشات میگیرد . موضوع جالب توجهی که در اینجا قابل ذکر است این که پسر ناپاک شیطان در داخل دیوارهای این قبرستان دفن شده است و سپس در اعتدالی از شب و روز فصل بهار و در نیمه هایی از شب هالووین شاهزاده ای از تاریکی به زمین می آید تا آرامگاه پسرش را نظاره کند . محل دقیقی از در ورودی به دوزخ شناخته نشده است اما بیشتر این بحث و جدال ها در اطراف ان کلیسای متروکه واقع در قبرستان تمرکز میابد . این کلیسا در سال ۱۸۶۱ ساخته شده است و در اوایل سال ۱۹۰۰ توسط آتشی مرموز از بین رفته و در حال حاضر متروکه ای از آن باقی مانده . عده ای بر این باورند که جماعت مذهبی برای این که نشان دهند که این کلیسا از درهای ورودی دوزخ نیست این کلیسا را خراب کرده اند و این عمل با یک تلاش همگانی صورت گرفته اما بسیاری از مردم اعتقاد دارند که در همان زمان کشیشی که در کلیسا خدمت میکرد مدت یک هفته هر شب خواب میدیده که فرشتگان از او میخواهند این کلیسا را خراب کند و گرنه انها خودشان اینکار را میکنند . دریک شب بارانی هنگامی که کشیش در خانه یکی از مزرعه داران بزرگ مهمان بوده ناگهان فریاد مردم را میشنود که میگویند کلیسا آتش گرفته! هنگامی که مردم برای خاموش کردن آتش بطرف کلیسا میروند متوجه صحنه عجیبی میشوند !! ان باران سیل اسا اصلا به قبرستان نمیبارد و اطراف ان کاملا خشک است . مردمی که جریان خواب کشیش را میدانند اجازه میدهند تا آتش کلیسا را ویران کند . اما این تنها حکایت این قبرستان نیست . گفته میشود که سالها قبل تعدادی ساحره از این درخت در طول فصل بهار به دار اویخته شده اند . انسانهایی که اولین نفراتی بودن که این شهر را بنا کرده اند به ملاقات ساحره ها میرفتند تا در برابر ان عده از ساحره ها که در آنجا دفن شده اند سر تعظیم فرود آورند . این عمل تا سال ۱۹۹۸ صورت میگرفت . یعنی زمانی که محافظ های ان قبرستان درخت کاجی را که سمبل ساحره های به دار اویخته شده را قطع کرده و به محل دیگری انتقال دادند . اشعاری که در پائین ذکر میشود برای قبرستان استول توسط "بندارچ اورکیل" سروده شده است ____ در ۴۰ مایلی شهر کانزاس در حومه یک جاده ای همانند یک روح تنها مبینم شارون را من مبینم جک را ان روح من است و رومی ها - همگی جامه سیاه به تن کرده اند بگو عروسم !! من را در قبرستان دفن کند نترس نترس ان بزرگ است...



فسیل‌های زنده

ایا ممکن است در میان سنگ سخت موجودات زنده ای وجود داشته باشند؟ علم میگوید چنین چیزی امکان ندارد. اما شواهد نشان میدهد که این امر امکان پذیر است! در تاریخ ۲۲ آوریل ۱۸۸۱ مردی بنام "جو مالینو" در ارتفاع بیست متری معدن "وایدوست" در نزدیکی تپه باقوت واقع در ایالت "نوادا" سرگرم کار بود - او دیلم خود را زیر قطعه ای از سنگ معدن که از دیواره تونل معدن بیرون زده بود انداخت و آن را شل کرد. وقتی سنگ به زمین سقوط کرد، روی پای "جو مالینو" افتاد و او از این عمل بقدری خشمگین شد که با پتک مخصوص شکستن سنگها، ضربه ای به سنگ زد و آنرا خورد کرد. اما او از مشاهده سوراخ کوچکی در دل سنگ که به اندازه مشت انسان بود، سخت حیرت کرد. این سوراخ انباشته از کرمهای سفید رنگ بود. "جو مالینو" آنها را بدست گرفت - ابتدا اثری از حیات در آنها مشهود نبود، ولی پس از نیمساعت چندتا از کرمها شروع به حرکت کردند و در خلال یکساعت که سایر کارگران معدن با دیدگان از حدقه درآمده به تماشا ایستاده بودند، کرمها به آرامی در اطراف تونل روی زمین میخیزند. مدیران معدن آن سنگ را به همراه تعدادی از کرمها را برای اداره معادن امریکا فرستادند و چند هفته بعد نامه ای دریافت داشتند که طی آن نوشته شده بود: **از آنچه فرستاده اید چیزی فهمیده نشد.** زیرا آنچه معدن چیان از چگونگی واقعه گزارش داده بودند - به هیچوجه با عقل جور در نمی آمد و هیچکس نمیتوانست آن را باور کند. در سال ۱۸۹۲ نیز در معدن معروف "لانگ فلو" در نزدیکی "کلیفتن" واقع در ایالت "اریزونا" از میان یک قطعه سنگ آهن سوسکی به رنگ خاکستری مایل به قرمز پیدا شد. وقتی این سنگ آهن شکسته شد و این سوسک از درون تابوت آهنی اش بدست آمد، آنرا به زمین شناسی بنام پرفسور "ز - ت - وایت" در "الپاسو" تحویل دادند. او آنرا روی تکه کاغذی قرار داد و سپس درون جعبه مخصوص نگهداری انواع فسیل ها که در کتابخانه دانشگاه الپاسو بود گذاشت. در حدود یک هفته پس از آنکه این پدیده عجیب از معدن بدست آمده بود، جنبشی درون این سوسک مشاهده کرد. پرفسور وایت و دستیارانش با ذره بین به مطالعه آن پرداختند و مشاهده کردند که یک سوسک کوچک از درون کالبد این حشره عجیب خارج شد. این خبر باور نکردنی بلافاصله توسط رسانه ها در سراسر امریکا منتشر شد و محققان و زیست شناسان بسیاری را متعجب کرد. پرفسور "وال - لاسکر" از دانشگاه اورلین و چند تن از محققان دیگر برای مشاهده و تحقیق این فسیل زنده به دانشگاه الپاسو آمدند تا شاهد این زایش



عجیب باشند. سوسک جوان را درون یک اطاق بلورین قرار دادند و این جانور مدت هفت ماه در آنجا زندگی کرد. سرانجام هر دو نمونه، یعنی هم سوسک اصلی و هم حشره ای که از درون آن خارج شده بود به انسیتو "اسمیتس*" واقع در واشنگتن تحویل داده شد تا به دیگر نمونه های شگفت انگیز ملحق شود. در سال ۱۸۷۲ در معادن زغال سنگ "الماس سیاه" واقع در کوهستان "دایبلو" در نزدیکی "سانفرانسیسکو" - واقعه دیگری نظیر این رخ داد. کارگران معدن یک غورباغه بزرگ کشف کردند، که در میان لایه ای از سنگ آهک قرار داشت. در حقیقت وقتی آنرا با دقت بیرون آوردند - جای بدن حیوان روی سنگ نقش بسته بود. هم غورباغه و هم سنگ آهک مربوطه را به سطح زمین آوردند و غورباغه تقریباً یکروز زندگی کرد. این جانور ظاهراً نابینا بود و فقط قادر بود یک پای خود را به آرامی حرکت دهد. هنگامیکه این جانور درگذشت آن را به همراه مقبره اش به آکادمی علوم واقع در سانفرانسیسکو اهدا کردند و این پاسخ دندان شکنی بود به انهائی که معتقد بودند چنین چیزی هیچگاه نمیتواند اتفاق بیفتد. فسیل های زنده معمولاً در عجیبترین مکانها بدست می آیند. مثلاً در اکتبر سال ۱۸۹۲ هنگامیکه دو برادر به نامهای "بران" و "هال سامیل" در "اکتون" واقع در "انتاریو" سرگرم ااره کردن یک درخت کاج تناور بودند - تا آنرا به قطعات کوچکتر تقسیم کنند، ناگهان در در وسط تنه درخت - لکه سیاه رنگی را مشاهده کردند، آنها دست از کار کشیدند و به دقت به نقطه سیاه رنگ نگرستند و دریافتند که تکه ای فلز در میان چوب قرار گرفته و به دنده های ااره گرانهای آنها نیز آسیب وارد ساخته است. آنها بجای در آوردن آن فلز - یک ورقه نازک از چوب را بردند و در کمال تعجب دیدند که سروکله یک غورباغه کوچک پیدا شد، واگر اندکی بی احتیاطی بخرج داده بودند - بدن این جانور با ااره به دو نیم می شد. حفره ای که این حیوان در آن قرار داشت کاملاً نرم و صاف بود و بیشتر به یک نیمکره شباهت داشت و چنین بنظر میرسید که این غورباغه درون آن به تقلا پرداخته بود. درخت کهنسالی که آنها بریده بودند، در حدود دویست سال قدمت داشت و نقطه مورد نظر در ارتفاع تقریباً ۱۸ متری زمین قرار گرفته بود و این غورباغه در میان چوب سختی به ضخامت ۷۵ سانتیمتر محصور بود - این فلز و این جانور چگونه در آن جای گرفتند سنوال بی جواب ما است؟! تاکنون گزارش های متعددی درباره پیدا شدن غورباغه های زنده در مکانهای عجیب از جمله در میان سیمان ثبت شده است، ولی واقعی بودن پاره ای جای بحث دارد. یکی از موارد مستند و در عین حال بسیار عجیب، مربوط به بلوکهای عظیم سنگی از جنس سنگ خارا است که در سال ۱۸۲۹ از زیر ابهای لنگرگاهی در "لیورپول" واقع در انگلستان بیرون کشیده شد. هنگامیکه میخواستند یکی از این سنگها را بریده و از آن پلکان جدیدی بسازند، ناگهان غورباغه کوچکی در میان آن پیدا شد. این جانور مدت چند ساعت زنده ماند و با ناتوانی کوشید بالا بیاید و سرانجام برای همیشه به زیر آب فرو رفت. دانشمندان انگلیسی این غورباغه و حفره ای را که در آن قرار داشت - مورد مطالعه قرار دادند- آنها تنها سرهای خود را تکان دادند و از هر گونه اظهار نظری عاجز ماندند - آنها چاره ای جز این نداشتند.

اسمیتس = یکی از بزرگترین انسیتوهای تحقیقاتی و یکی از معتبرترین دانشگاه های جهان در زمینه فسیل و فسیل شناسی میباشد. بیش از ۸۵ مورد از فسیل‌های زنده در این مکان نگهداری میشود.

پرونده شماره سیزده

از دیرباز مردم کشورهای گوناگون عدد سیزده (۱۳) را عدد نحسی میدانستن .حتا در کشور خودمان هم مردم این عقیده را دارند . اما در هیچ جای دنیا مثل انگلیس و امریکا این عدد را نحس و شوم نماندند . در امریکا شما پلاکی بنام ۱۳ نمی بینید . هتلاها از نوشتن کلمه سیزده خوداری میکنند . در فرودگاهها بلیطی با شماره سیزده صادر نمیشود . در گذشته وقتی مجرمی را میخواستن دار بزنند او باید سیزده پله را طی میکرد تا به جایگاه برسد بسیاری از مردم امریکا سعی میکنند که نام فرزندانشان کمتر یا بیشتر از عدد سیزده باشد اکثر جانباوران و قاتلان بیرحم نامشان سیزده رقمی است . از اینگونه عقاید درباره این عدد در تمدن تازه تاسیس شده امریکا بسیار است . اما مطلبی که من برای شما در نظر گرفتم چه ارتباطی با این عدد دارد . من سعی کرده ام این مطلب را بطور خلاصه تقدیم شما عزیزان کنم چراکه مطلب کاملش خود یک وبلاک است . در اکتبر ۱۹۸۲ در دادگاه نیوجرسی پرونده ای تشکیل شد که بعدها به پرونده شماره سیزده مشهور شد . " کریس بوتمن " نزدیک ۱۷ سال در شهرک لیمان زندگی میکرد . چهار سال بد همسرش را از دست داد و همین باعث شد که روحیات کریس دگرگون شود . او بسیار گوشه گیر و کم حرف شده بود به ندرت از منزل بیرون می آمد تنها جایی که او را تسکین می داد کلیسا و پارکی بود که او سابقا با همسرش به آنجا میرفته . در یکی از روزهای ماه اگوست کریس هنگامی که در حاشیه پارک نوستن قدم میزد متوجه شد مردی دارد بسته بزرگی را درون دریاچه پارک می اندازد . ناگهان چیزی بسرش خورد و از هوش رفت . " جیمیز ایستوود " یکی از سرمایه داران بزرگ نیوجرسی که چندین فروشگاه زنجیره ای در ایالت های مختلف امریکا دارد . او مردی است که در اکثر مراکز مهم دولتی دارای نفوذ است . بسیاری از مردم عقیده دارند او و دارودسته اش یکی از بزرگترین باندهای مواد مخدر و فروش انواع اسلحه را در سراسر قاره امریکا در دست دارند . بسیاری از خانواده ها از پسر بزرگ او " استوارد " به خاطره تجاوز به دخترانشان در دادگاه شکایت کردند اما بخاطره نفوذ پدرش نتوانستن کاری کنند . اما... کریس بوتمن هنوز کاملا به هوش نیامده بود که خود را در اداره پلیس دید جرم او به قتل رساندن " هیلاری جوین " بود . هیلاری ۲۳ ساله دانشجوی رشته دندانپزشکی که این اواخر اعتیاد شدیدی به کوکائین پیدا کرده بود . پلیس جنازه او را در دریاچه پارک نوستن پیدا کرد او به وسیله ۱۷ ضربه چاقو به قتل رسیده بود . پلیس در خانه کریس بوتمن الت قتل و تار موهای مقتول را در رختخواب او پیدا کرده بود . تمام مدارک درست بود و نشان می داد کریس ۶۶ ساله قاتل هیلاری ۲۳ ساله است . روزیکه قرار بود او را محاکمه کنند جمعیت زیادی از مردم شهرک لیمان که کریس ساکنش بود اجتماع کرده بودند هنگامی که کریس آنچه را که دیده بود تعریف کرد و وقتی نام " استوارد ایستوود " را به عنوان قاتل معرفی کرد ناگهان دادگاه متشنج شد . مردم با پرتاب کردن اشیاء نظم دادگاه را بهم زدند و قاضی مجبور شد دادگاه را تعطیل کند . سه ماه از آن تاریخ گذشت روزنامه محلی شروع به نوشتن مطالب کرد و قتل های دیگری را نیز به گردن کریس بوتمن انداخت . این روزنامه نام این پرونده را " پرونده شماره ۱۳ " گذاشت و هر روز مطلبی درباره کریس مینوشت . عاقبت روز دادگاه فرارسید . خانواده " جیمیز ایستوود ۸ " شاهد به دادگاه معرفی کرد و آنها همگی شهادت دادند که " استوارد " (پسر بزرگ خانواده جیمیز ایستوود) سه روز تمام با آنها بوده و اصلا لحظه قتل او در شهر دیگری به کارهای پدرش می رسیده . عاقبت دادگاه کریس بوتمن ۴۶ ساله را به حبس ابد محکوم کرد . کریس هنگامی که رای صادره را شنید از جا برخاست و با چشمان پر از اشک کتاب مقدس را با دست نشان داد (کتاب انجیل) و به شاهدان گفت : شما امروز کتاب مقدس را به بازی گرفته اید ولی مطمئن باشید آینده زود میاید و شما تقاص پس خواهید داد شما شیطان ترین انسانهای هستنید که من دیده ام . آینده نشان داد که " کریس بوتمن " راست میگفت : ۱- " راجر آواری Roger Avary " یکی از شاهدان ۲ ماه بعد دریک تصادف به اتفاق خانواده اش از بین رفتن ۲ - هری میسون Herry Mason یکی دیگر از شاهدان ۴ ماه بعد جنازه اش را که هدف تیر قرار گرفته بود در زیر پلی پیدا کردن پلیس در تحقیقاتش به نتیجه ای نرسید ۳ - ماریا ساندرلند Maria Sunderland نامزد استوارد . او ۱ ماه بعد در سن ۲۸ سالگی سکنه مغزی کرد و مرد او هم یکی از شاهدان بود ۴- وینسنت ولتاین Vincent Valentine هفت ماه بعد در شرایطی که وضع مالی خوبی داشت خودکشی کرد ۵ - استیو الین Steve Alien شش ماه بعد در یک نزاع جان خود را از دست داد ۶ - جک وارن Jake Waren یکسال بعد در سانحه هوایی جان خود را از دست داد ۷ - لیان بلمونت Leon Belmont هنگامی که نشسته بود و مسابقه اتومبیل رانی را در جایگاه تماشا میکرد ناگهان اتومبیلی کنترل خود را از دست داد و میان تماشاگران افتاد و عده ای را کشت او هم یکی از کشته شدگان بود . ۸- اما آخرین نفر داستان دیگری داشت . آقای اسلیتر Slater به اتفاق همسرش فیونابلی Fiona Belli که منشی یکی از فروشگاههای خانواده "جیمیز ایستوود "بود به دادگاه مراجعه کردند. آنها پس از ۱۵ ماه اعتراف کردن که پدر آقای " استوارد " به آنها مبلغ پانصد هزار دلار پرداخت کرده تا آنها شهادت دروغ بدهند و آنها مجبور بودن که اینکار را بکنند چرا که جانیشان در خطر بود . آقای اسلیتر بسیار هیجانزده بود او گفت تا امروز سه بار نزدیک بوده جان خود را از دست دهد و همیشه همسرش نیز همراهش بوده . آنها به مرز جنون رسیده بودن و هر شب کابوس میدیدن . کریس بوتمن بعد از ۱۵ ماه بی گناه شناخته شد و از زندان آزاد گردید اما این پایان ماجرا نبود . تقریبا ۱۰ شب قبل بخاطره جشن نامزدی دختر آقای " جیمیز ایستوود" که در یکی از مکانهای که متعلق به ایشان بود برگزار می شد . آتش عظیمی جشن آنها را به عزاء تبدیل کرد . در این حادثه آقای جیمیز ایستوود به همراه پسر بزرگش استوارد و چند نفر دیگر به خاکستر تبدیل شدن . در میان کشته شده گان خبرنگار روزنامه محلی که با دروغ پراکنی سعی داشت کریس بوتمن را گناهکار جلوه دهد بهمراه دو پلیس دیگر جزء کشته شدگان بودن . پس از بی گناهی و آزادی کریس بوتمن تیر روزنامه محلی بسیار تماشائی بود . پرونده شماره سیزده بسته شد .

او تیتتر روزنامه را در خواب دید

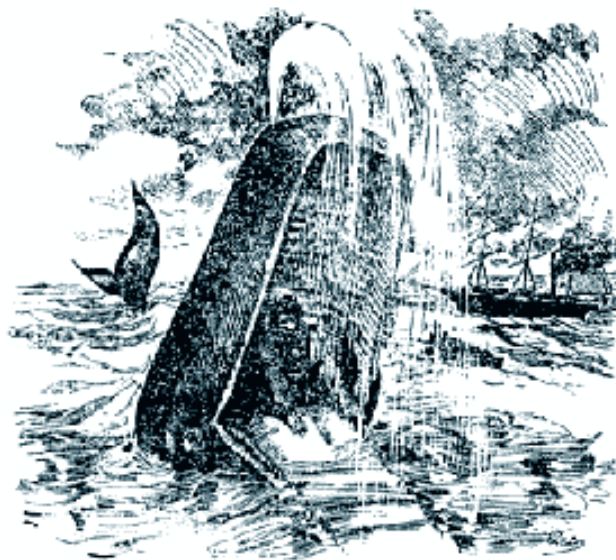
هوایمایی عظیم الجثه از نوع "کنستلاشن" بر فراز اب از ارتفاع خود کاست و برای فرود آمدن در باند فرود که صد فوت انطرف تر بود مسیر مستقیمی را در پیش گرفت. هوایمیا به اب برخورد کرد و به بالا پرتاب شد. یک بال ان در زمین فرو رفت و در حالیکه بصورت تویی از شعله های آتش در آمده بود واژگون شد. خانم "جان والیک" از شهر "لانگ بیچ" با یک تکان از خواب پرید ساعت اندکی پس از سه بامداد ۲۹ ژانویه ۱۹۶۳ بود او داشت کابوس می دید ولی با ترس و لرز دریافت ان هوایمایی که در خواب دیده است از همان مدلی بود که شوهرش به عنوان خلبان ان استخدام شده بود در ان موقع او در حمل ونقل هوایی بار برای خطوط هوایی اسلیک کار می کرد و هوایمایی که با ان پرواز می کرد. از نوع "کنستلاشن" بود که سابقا با ان پروازهای متعددی انجام داده بود ولی همسرش اینک نمی دانست که او کجاست و ایا سالم است یا خیر. با این همه زنش میدانست خوابی که دیده است بطرز غیر عادی زنده بود و نمی توانست موضوع ان را از خاطرش بزاید و ی ان روز صبح در تلاشی برای خاطر جمع شدن از موقعیت و البته سلامت شوهرش به دفتر خطوط هوایی اسلیک تلفن زد دفتر شرکت فقط می توانست به او بگوید که گزارشی از یک سقوط هوایمیا نرسیده است. هوایمایی که جان خلبان ان بود در جایی واقع در قسمت شرقی کشور ودر حال حمل یک محموله باری بوده و قرار بود که تا چند روز بعد به میدا مراجعت کند. خانم والیک با همه تلاشی که می کرد نمی توانست خود را از شر این وحشت فرساینده که رویای او مقدمه یک فاجعه بود خلاص کند او به دوستانش وبستانش دربارہ این رویا صحبت کرد. بیشتر انها با بی اعتنائی شانه های خود را بالا انداختند ولی هیچکدام فراموش نکردند که او مدل خاصی از هوایمیا که یک تصادف عجیب برایش پیش آمده بود را وصف کرده است. پیامد کابوس ان زن در ۴ فوریه ۱۹۶۳ تیتتر روزنامه ها شد سر تیتتر روزنامه دلانگ بیچ اند پیندت پرس این بود: سانحه هوایی شوهر در خواب همسرش دیده شد! خانم والیک که داتما یاد ان کابوس خاطرش را می ازرد روز به روز بیقرار تر می شد صبح یکشنبه سوم فوریه ۱۹۶۳ دیگر طاقتش طاق شد و دوباره به دفتر شرکت هوایی که شوهرش در ان کار میکرد زنگ زد به وی اطمینان داده شد که مشکلی بروز نکرده است ودر حقیقت هوایمایی شوهرش قرار است همان روز صبح در فرودگاه بین المللی سان فرانسیسکو بر زمین نشیند خانم والیک نفس راحتی کشید وگوشی را گذاشت ولی این راحتی خیال زود گذر بود او ناگهان دریافت که به فرودگاه بین المللی سان فرانسیسکو فقط از جانب خلیج می توان نزدیک شد و وی در رویایش دیده بود که هوایمیا قبل از سقوط به اب برخورد میکند. ایا اتفاقی افتاده بود او به دفتر شرکت هوایی در سان فرانسیسکو زنگ زد ولی در همان موقع که روی خط بود هوایمایی شوهرش سقوط کرد ودر آتش شعله ور شد پنج تن از خدمه کشته شدند و چهار نفر دیگر از جمله شوهرش از حادثه جان سالم به در بردند. ولی یک تفاوت عمده میان سانحه واقع شده و رویای او وجود داشت او در رویایش بوضوح دیده بود که هوایمیا در کناره فرود گاه به دریا برخورد ننموده بود. بلکه در لبه باند فرود دچار سانحه شد و آتش گرفت در اینجا به نقل از روزنامه لانگ بیچ می پردازیم که درباره سانحه چنین نوشت: این همان حادثه هوایی بود که آن خانم پنج روز زودتر از وقوع در رویایش دیده بود.



Jalal.Sayadey@Gmail.com
Yahoo ID = Jalal_webid

کشتی صید نهنگ بنام " ستاره شرق " در ابهای اقیانوس اطلس جنوبی و در حوالی جزایر " فالکلند " سینه ایها را می شکافت و همچنان پیش میرفت . ناگهان فریاد یکی از ملوانان بگوش رسید : نهنگ نهنگ !! قبل از اینکه سایر خدمه ها بخود بیایند و آماده شکار شوند ، چیزی از اعماق ابها بلند شد و پوزه یک نهنگ " اسپرم " به چشم خورد... و این سراغاز یکی از معجزات دریائی عصر جدید بود! طبق دستور ناخدا بادبانهای کشتی گشوده شد و ملوانها به تعقیب نهنگ پرداختند . آنها به مدت نیم ساعت تمام یک نهنگ ۲۰ متری را نشان کرده بودند و زمانیکه بدان نزدیک شدند، یک جفت قایق شش نفره به اب انداخته شد . نهنگ بیچاره از نفس افتاده بود و بسیار خسته نشان می داد و دیری نگذشت که آنها خود را به نهنگ درمانده رسانده و با زوبین های مخصوص صید نهنگ پهلوی ان نهنگ گول پیکر را شکافتند . نهنگ گول پیکر به خود پیچید و شروع به پیچ و تاب کرد و با دمش بر سینه ایها زد . امواج حاصله از تقلای ان موجود، قایق دومی را واژگون ساخته و خدمه ان چملمگی به اب افتادند . ملوانان وحشت زده به بدنه قایق واژگون شده چسبیده بودند و منتظر بودند تا نهنگ آخرین نفس هایش را بکشد و آرام شود . سرنشینان قایق های کوچک به عرشه کشتی پا نهادند ، اما از آتفر خبری نبود، یکی از آنها مطمئنا غرق شده بود ولی از سرنوشت دیگری که " جیمیز بارتلی " نام داشت خبری در دست نبود . وی ۲۱ سال سن داشت و ملاحی انگلیسی بود که اولین سفرش را با ستاره شرق تجربه میکرد . ناخدا " ودرمن " بر طبق وظیفه اش اسامی هر دو را در دفتر وقایع کشتی یادداشت کرد، گرچه در موقع حادثه کسی به چشم خویش متوجه غرق شدن او نشده بود . موضوع ملوان نگونبخت فوراً کنار گذاشته شد... چون کارهای زیادی در پیش بود ! نهنگ صید شده را به کشتی بستند و با استفاده از دشنه های تیز و مخصوص شروع به سلاخی حیوان کردند . کار در نیمه شب متوقف شد و خدمه های خسته و کوفته به کابین هایشان رفتند تا کمی استراحت کنند... در سحرگاهان به سر کار خود بازگشتند و لاشه نهنگ را به روی عرشه کشتی آوردند . در داخل شکم نهنگ یک برآمدگی بزرگ مشاهده می شد !! ملوانان اول گمان میکردند ان برآمدگی چربی مخصوص است که برای تولید عطر کاربرد دارد، ولی ناگهان دیدند ان توده شروع به یک سری حرکات خفیف نمود... انگار که در حال نفس کشیدن باشد!! ناخدا " ودرمن " احضار شد و دستور داد تا پهلوی انرا بشکافند... یک کفش و بعد پای یک ادمیزاد پدیدار شد . در داخل شکم نهنگ صید شده " جیمیز بارتلی " مغروق قرار داشت که گرچه بیهوش بود، ولی زنده بود!! تنها یک نشانه خارجی از عذابی که تحمل کرده بود، در او دیده می شد وان این بود که پوستش بر اثر شیریه های گوارشی نهنگ مثل گچ سفید شده بود . یک حمام با چند چلیک اب سرد دریا او را به هوش آورد، ولی عقلش سرچایش نیامد... بعد جیفی کشید و تلو تلو خوران به دیوار خورد و دوباره از حال رفت . " بارتلی " را به اطاق ناخدا منتقل کردند و او به مدت دو هفته تمام در حالیکه به تخت بسته شده بود، هذیان می گفت و فریاد می کشید . ولی بتدریج حواسش سر جایش برگشت و در عرض یک ماه به سر کارش بازگشت . " جیمیز بارتلی " آنچه را که در ان روز فوریه سال ۱۸۹۱ رخ داده بود برای ناخدا " ودرمن " و سپس برای یک کمیته تحقیق اعزامی از جانب شرکت کشتیرانی انگلیستان بازگو کرد . او بیاد می آورد که به اقیانوس پرتاب شده و در تاریکی مطلق فرو رفته بود .

تنها چیزهایی را که بخاطر داشت این بود که در یک معبر لغزنده به طرف جلو سر میخورد و دستانش به یک ماده لزج و نرم برخورد میکرد، او میتوانست نفس بکشد ولی گرما طاقت فرسا می نمود...انگونه که دانشمندان از مدتها پیش کشف کرده بودند درجه حرارت خون نهنگ بیش از ۱۰۴ درجه فارنهایت میباشد، بنابر این چگونگی نفس کشیدن و دوام آوردن " جیمیز بارتلی " در ان لحظه بیشتر به یک معجزه شباهت داشت تا یک مقاومت و نجات!! او دیگر بیش از این را بخاطر نداشت و تنها بیاد می آورد که در اتاق ناخدا بهوش آمده بود . وقتی کشتی ستاره شرق به بندرگاه بازگشت " بارتلی " از ان به بعد ملاحی را کنار گذاشت . نکته دیگر اینکه " جیمیز بارتلی " بعد از مدتی تمام موهای بدنش شروع به ریختن کرد و پوست تمام بدنش بطرز باور نکردنی ای مثل پنبه سپید رنگ گشت . یونس عصر جدید بعد از آنکه هیجده سال تمام به عنوان یک پنبه دوز در شهر زادگاهش " گلاسستر "



DISAPPEARING VIEW OF JAMES DAVLEY, AN ENGLISH HAILER, WHO WAS BEACHED ALIVE AFTER BEING IN A WHALE'S BELLY THIRTY-THREE HOURS AS VOUCHER FOR BY THE SCIENTIFIC BOARD OF THE JOURNAL THE BELUATA, THE WELL-KNOWN PAPER NE WAPAPER.

مشغول بکار بود، درگذشت . یکی از روزنامه های انروز مطلبی را با عنوان "عاقبت او با زندگی وداع کرد " بچاپ رسانید... اما در اخر میخواهم از شما ستوالی کنم... آیا باور می کنید در وسط تابستان و در هوای صاف تنها بر بام یک خانه چنان باران ببارد که ناودانها طاقت این حجم اب را نداشت.